

باشه ای گفتم و به بسته بندی های کوچک دارو های گیاهی خیره شدم.

-ننه همه ی اینارو امروز ببرم؟

عزیز جون:ها والا، زیادِ مادر؟

-نه زیاد که نیست؛ آخه یکمی کار دارم عصر...

عزیز جون:پسر دیگه سفارشت نکنما

-نه نگران نباش.

عزیز جون:دیگه نگما... این برگ درشتا برای سر درد و شکم دردِ اون آسیاب شده ها گلو درد و سینه اینا...

-سینه اینا چیه دیگه ننه؟ بگم اگه سینه درد دارید از اینا بخورید آخه؟

عزیز جون:ننه مادر، اگه خس خس داشتن یا نفسشون سخت می‌اومد از اینا ببرن...

-باشه.

جعبه ی کهنه و آب خورده ی گوشه ی حیاط رو برداشتم؛ باز روز از نو روزی از نو، دوباره دست فروشی و کارگری...  
به سمت بیرون حرکت کردم که ننه باشد و دو تا ده تومانی به سمت نگه داشت.

-این برای چیه؟

عزیز جون: بگیر داشته باش همراهت.

-نمی‌خواد دارم خودم.

عزیز جون: منم نگفتم نداری، گفتم همراهت باشه شاید لازم شه ننه...

گرفتم و تشکر کردم، بعد از پوشیدن کتونی های قدیمیم از خونه خارج شدم.

گوشیم زنگ خورد که جواب دادم.

-الو؟

همون آقای دیروزی بود.

حامی: دانیار، کجایی؟

-درگیر کار آقا

حامی: با کسی که راجع به دیروز صحبت نکردی؟

-نه، نگران نباشید.

حامی: خوبه، چیزی لازم نداری؟

-خیلی ممنون...

حامی: آگه تونستی عصر به دیدنم بیا

-حتما

حامی: روز خوش.

-روزتون بخیر...

گوشی رو قطع کردم و به سمت پارک حرکت کردم. اصلا حوصله نداشتم؛ کاش یه کار درست درمون داشتم تا هر روز هی علاف ده تومن خرید این مردم بخیل نباشم.